

انکه عین جمله اشیا کشته تربت  
مغربی را گفت ز اشیا و هم مرن

چه ساقی هست که مست تمام است جهان  
چه مایی هست که در دشت کاینات  
دلهم رسید بروزی که روز پاشب اوست  
نمور روز است بعالم تمام افتاده است  
نظر ز سایه عالم بدو ز پس بسکر  
بیا بیدیه تحقیق در فکر شناس  
بر انکه تو من نفس همان کشش را بست  
جهان غلام کسی شد که ان غلام و

چه باوه هست ندانم که جام اوست جهان  
چه دانه هست و چه مرغی که دانه اوست جهان  
بید چهره صبحی که شام اوست جهان  
برای انکه ظهور تمام اوست جهان  
بنور او که ظلالش ظلام اوست جهان  
که کیست انکه بر خلق نام اوست جهان  
یقین بدان بحقیقت که نام اوست جهان  
از ان سلب که غلام غلام اوست جهان

چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد  
که مدیست که دایم کلام اوست جهان

ایدل اینجا کوی جانان از جانم مرن  
گر تو مرد و در اوئی بس از در مان کوی  
گفرو ایمانرا با بل گفرو ایمان و الذا  
لب بدوزار کفکو چون وقت کفکوی نیست  
چون یقین آید رها کن قفسه شکستگان  
قفسه کوران بر پیش مردم بینا کوی  
علم بیدینان رها کن جل حکمت رجوی  
انجیوان را اگر بسانی بجو ان کن رها  
و صلح بجزان نیست الا و علف خاص عاشقان

از دل جانم جهان در پیش جانانم مرن  
درد او را به زردمان جان زردمانم مرن  
باش مستغرق در او از کفرو ایمانم مرن  
جای خیر نیست در وی باش خیرانم مرن  
چون ایمان نبود رخ دیگر ز بیانم مرن  
پیش ازین در پیش بنیایان کورانم مرن  
از خیالات و نظنون اهل یونانم مرن  
پیش در بای جیات از انجیوانم مرن  
مغربی که عارفی از و صلح بجزانم مرن

پیش قد و رویش از سرو کلاستان دم مرزبان  
در تماشای بهار و باغ و گلستان دم مرزبان

حلقه زنجیر آن مجنون کجاست  
بمخانی میبشاش سرگردان حیران دم مرزبان  
از شراب و شاید و شمع و شبتان دم مرزبان  
گر چه جان در باختی در راه جانان دم مرزبان  
پیش زلفش روی او از کفر و ایمان دم مرزبان  
بیخ از انکافر به پیش این مسلمان دم مرزبان  
چونکه بی او هم نمیباشی زبحران دم مرزبان  
پیش حسن روی او از حسن خوبان دم مرزبان

چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است  
بیدل سرگشته و حیران بد از زلف و حسن  
بالمب میگویند روی خوب زلف و کشتش  
جان ندارد قیمتی بسیار از جان و امکو  
کفر و ایمان را پیش زلف و رویش کن ریا  
چونکه با او می نیاری بودن از وصلش مگو  
وصف کفر زلف او در پیش روی او مگو  
روی خوبان چونکه حسن روی او را مظهر است

بیاز چهره خوبان جمال خود را بین  
از خط و خال بتان خط و خال خود را بین

بدر خویش نظر کن بلال خود را بین  
ظهور صورت و علم و خیال خود را بین  
اگر چه مشعل ندارد مثال خود را بین  
بقدر خویش نگر اعدال خود را بین  
ز خال طرفه او طرفه عال خود را بین  
نگر در آینه دل کمال خود را بین  
غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین

ز شکل و هیات و رخسار و ابروی خوبان  
بسا بعزم تماشا بکیناست نگر  
و نه که هست ترا این در او بشکر  
در اعدال قد سرو سپر پر روی  
بنویس دل نظری کن که عال دل عجب است  
بجال چاره گری حسن کامل خود را  
بفقر و فاقه و ذل تو وضعش منکر

گفتش خواهم که بنیم مرتزای تا زمین  
گفت اگر جای مرا بینی برو خود را بین

گفتش با تو نشستن آرزو دارد و دل  
گفتش بی پرد و با تو کر سخن گویم در دست  
گفتش از کفر و دین اندیشه دارم گفت  
گفتش گفتی که آدم جمع کل عالم است  
گفتش کان نقش کوئی در مثال نقش نیست  
گفتش با تو حدیثی گفت خوابم بی کان  
گفتش من هم تو ام هم جمله تو میداند گفت

گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین  
گفت در پرده نشاید گفت با پیش  
در جهان باید زدن اندیشه را از کفر و دین  
گفت آدم عالم هست و جمع است با عالم  
گفت ظاهر شد ز نقش خویشین نقش درین  
گفت هر چه بی کان کوئی بود بی شک یقین  
بر تو و بر دیدنت با او هزاران اثرین

گفتش که از آفتاب مشرقی جویم نشان

گفت از وی سایه باقی هست بر روی زمین

ای یکی صفات من ایند صفات تو  
جام جهان نامی من صورت تست که چه  
کجج توئی طلسم من ذات توئی و اسم من  
با عدم وجود خود خفت بدم سحر کوی  
زود ز عقل خاستم چونکه شنیدم این ندا  
سوی وجود آدمم خوشش بسجود آدم  
سجد کاینات تو بود پر از جاشی  
لوح وجود سرسبز بر ز عرفان و نقش شد  
گشت جهان آب کل نقش جهان جان و دل  
بوسه جان چو دور ماند از پدید وجود  
در جستی از انجمنه در جتیش طلب کنی  
بود وجود مغربی لات و منات او بود

بست جیات من بجز شعبه از جیات تو  
جام جهان نامی تو صورت کاینات تو  
عل شده از ظهور تو جمله مشکلات تو  
داد ندای بندگی حتی علی اتصال تو  
عشق فلک خلعتی در برم از صفات تو  
بود سجود گاه من بسجد کاینات تو  
جمله گرفته سرسبز صورت بتهاست تو  
گشت مفضلا عیان جمله مجلات تو  
گشت جهان جان و دل نقش صفات تو  
کرد مقتدش بکل مصره و نبات تو  
بی جتیش بی معنی از محو شود جیات تو  
بست بی چو بود او در همه سومات تو

با سپاسی بخوابی روزه بر روی او  
بلکه بسپای او رود هرگز روی او

جان نماند عزیمت دیدن هر روی او  
تا کششی نبرد سوی دلم ز سوی او  
می نرود ز خاطر مکنش آرزوی او  
پس چه گفتگوی ما باشد گفتگوی او  
اینهمه جستجوی ما بست ز جستجوی او  
بر که دلی طلب کند کو بطلب ز سوی او  
دل بگرفت جلای عادت و خلق خوئی او  
کل چو شود قرین کل گیرد ز نکت بوی او  
نیست بغیر من کسی مسی که و بسوی او  
بجز شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

پرتو هر روی او تافتد و دلیل جان  
دل کششی نماند هیچ مرابوی او  
تا که کشید و ام که او دارد آرزوی او  
چون ز زبان ماست او بر نفسی بگفتگو  
تا که بند از و طلب طالب او کسی نشد  
بست همه دل جهان و در زلف او نهاد  
بسکه نشست رو برو با دل خود پذیر من  
قدر نبات یافت چو با زار مصاب  
ست و خراب او منم جام شراب او منم  
می بسوی او طلب آب ز جوی او طلب

مغربی او شراب او شست چنانکه هر سحر  
تا بفلک پیمرسد حسره پای تو بوی او

تا که کشش یافتم با دل شسته رو بر  
گر چه بسیاری دویدم از پی او کو بوی او  
جان چه جانان را بدیدم آسوده گشت  
از پی آن آرزو نگذشتی از هر آرزو  
جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجای  
ریخته در پیش پر دانا و نادان آبر  
طالبان باد و بشکن صراحی و بسو

تا که عمری دیدی او میدویدم سو بسوی او  
تا که کشش بدیدم معترف در کوی او  
دل گرفت آرام چون آرام جان در بر  
ایکه عمری آرزوی وصل او بودت چرا  
تا بکی سر خمی خود را بکل انباشتن  
ایکیوان در درون و آنکه برای قطره  
سطر بان مجلی و فدا کن بر جا کرد

نظر آن منظر سری بردار از عالم نظر  
ست بی او چونکه نانی روی از روی بر  
ارم از دل سرخرازی کاو ز عالی

عاشق آن شایه بی بردار چشم از خیر او  
بی ویت چون غیرت بی دست را از وی  
در دو عالم جز بقدرش هر کس نارد فرو

مغربی چون اقیاب و مشتری در جیب است  
باید اکتون سر کجیب خویشش برون فرو

صفت شکل و هاشم زبان سپح کوه  
تیرایح ازان ذوق و بان حاصل شد  
زمیان خوش بکار آبی و بکیرش بکار  
و که بی نامه و نشان سپح نکشتی در وی  
بار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون  
عرفانی که بر اوراق جان مسطر رند  
نکه در کسوت پر پیرو جوانست نهان  
چون ترا خازن اسرار نهانی گردید

به یقینش چو بدیدی بکار سپح کوه  
بر بی ذوق ازان ذوق بان سپح کوه  
چو کرفتی بخارش زمین سپح کوه  
بکسی دیگر از او نام و نشان سپح کوه  
تو بهر شکل که بینیش روان سپح کوه  
هست آنچه خط و دست بکار سپح کوه  
چون جانگشت پریر و جوان سپح کوه  
سر نگه دار روز اسرار نهان سپح کوه

مغربی آنچه تو گفت بهر کس سپح کوه  
و آنچه گفتن بهم کس نتوان سپح کوه

گاه مانی و که شانی تو  
هر زمان کسوت دگر پوشی  
بیاچکس مر ترا نیاورد هشت  
گر چه بیکانگی کنی که و گاه  
و اعنت که جهان نه لیسکن  
جز تو کس نیست تا ترا بیند

می نکونی چنین چرانی تو  
بلبب سسی دگر برانی تو  
خود بخود آمدی حسدانی تو  
نه تو بیکانه کاس شنانی تو  
می ندانم که از کجایی تو  
ز چه برقع بپوشانی تو

زبان سستی که زان خودی رنجهای عجب بر آینه زری	گر چه هم او و هم شمانی تو رنجهای عجب نمانی تو
---	--

مغربی تو ترا میسدانی بحقیقت بدانکه مانی تو	
---	--

عشق من سس ترا در خور اگر هست بگو منظری نیست ترا به زول و دیده من غیر سودای تو اندر دل ما چیزی نیست زیور حسن تو دایم نظر خشاق هست بهر از عشق من و حسن تو در عالم هست شکر حسن تو غارتگر جان زول ما کشور دل تو داد هم که توئی حاکم او غیر تو در دو جهان نیست دگر هیچ کسی	چون منت در دو جهان نظر اگر هست بگو زین دل دیده بدست منظر اگر هست بگو غیر سودای تو ام در سر اگر هست بگو حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بگو بجز از لشکر اولشکر اگر هست بگو عالمی جز تو درین کشور اگر هست بگو غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو
--	--

مغربی پر تو خورشید تو عالم حرکت آفتابی چو تو در فضا و اگر هست بگو	
--	--

بیا دلابجا خورده شراب بگو میان بادیه شوق چون شوق نشسته چه حکمت است دلا در سوال روز الست جهان بشکل سراب است پیش آتش جو در انقلاب زمانه نمیشوی ساکن تو کشتی که ز امواج کس مضطرب بیا پر غیر تو کس نیست تا ترا بیند	در چشم مرست که کشتی چنین خراب بگو بجا شدی و چه دیدی که دادت آب بگو که بود آنکه بی گفت در جواب بگو شکل آب چرا شد جهان سراب بگو عالمی از و ام چرا بی در انقلاب بگو که ام باد فکذت در خط آب بگو چرا هست روی تو پوسته در نقاب بگو
---	---

گو که مغربی آمد حجاب مغربست  
در و که گشت رخت راه گر حجاب بود

آن مرغ بلند هشیانه پرواز گرفت گشت ظاہر مرغی که دو کون سایه اوست مرغ دل مازہ برد و عالم آن مرغ شکر فزات عشق است اور است نفوت بی نهایت بحر است که هر زمان ز موجش با عشق همیشه عشق بازو مشوقه و عشق و عاشق که بر صورت خویش گشته عشق آواز خودش شنیده از خود از نغمه خود مساع کرده فی الجملہ ز غیر نیست پیدا ای مغربی ضعیف و ناچیز	چون کرد بوی دام و دانه از سایه پند او زمانه در سایه خویش کرد خانه اند پر او گرفت لانه بی مثل و مقدر بی گانه اور است صفات سیکرانه صد کبر و کبر شود روانه با خویش تن است جاودانه آینه و روی و زلف و نشان بر شیر بکساده صد بهانه تحت بنهادہ بر چنانہ بی مطرب ولی دف و ترانہ بسم نام و نشان هم نشانہ بارگی تو که درین مسکینانہ
--	---

بردار خودی خود ز خود تا

در دهر مسالینی جاودانه

آنکه خود را سینه ماید از رخ خوبان چو و آنکه حسنش را بود از روی هر مرد و ظهور عشقش از معشوق بر عاشق کند آغاز چو	میکند از دیدہ عشاق در خوبان نگاه بست عشقش را دل عشاق مسکین جانگاه تا که عاشق از بجای او عشق آورد پناه
--	---

چون وجود این گیسو و ظهور آن باین  
عقد کثرت برتابد پیش او باشد  
سپس نماید آنچ در فروغ آفتاب  
عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند  
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان  
کثرتی از وحدت خود کرد پیدانا کهمان  
مانند بر کثرت بود موج محیط و حدت

این چو محو عشق کرد و آن شود بی این تبا  
یوسف و کرک و زلیخا و عزیز و چاه و چاه  
بسیچان کز غایت نزدیکی خورد شد و ماه  
پس نباشد عاشق و معشوق را جریم و کنا  
تکن بر عرش ملک جهان عرض سپاه  
مانند شد بر وحدت بی مثلش کثرت کوا  
پاک شست از لوح هستی اسم و رسم ماسوا

موج او خاشاک بود و مغربی را در بود  
از سر راه زانکه بود از بود او ناپاک راه

لب ساقی را هم نعل و هم جاست هم با ده  
برای عکس رخسارش نی دارم چو آئینه  
مرامستی چو از ساقی بود بگذارتا باشد  
نهان از خویش و بیگانه برون از دیر و میخانه  
الا ایزاید عابد من و دیر و تو و مسجد  
ندادی دل بدلداری چه دانی رسم جان باز  
بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم  
توئی چون مردم دیده از ان نامت بودن

مدامم از لب ساقی بود محسوس ع اما  
که همچون با ده و ج هم هست هم صافی و  
سرفرا به ابسته در میخانه بکشاده  
لب ساقی می باقی مرا پندم فرستاده  
مر از تا ریزید ترا تسبیح و سجاده  
که راه و رسم جان بازی نداند غیر دل  
مرا بر تخت دل نشین الا ای شاه شهاد  
ولی چون مانده اشکی ز چشم مردم افتاد

تراور بندگی ازاده چون مغربی باید  
که بهر بندگی مردی بساید سخت ازاده

مستقیم بکارین خود جدا مانده  
نخست کو پیرمخت تو بها بودی

بدست بجز کرقا رو بسو مانده  
بجاک تیره فرورفته بی بها مانده



فتاد و روز خا صمان بارگاه ازل  
مقرب در درگاه کبریا بوده  
بکار منج طبیعت بدوخته محکم  
هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت  
شب هست و راه بیا با این مرغ قانع بود  
کجا است پر تو حسنت که رهسپار کردی

اسیر خاک بادگشته در بلا مانده  
بدست کبر گرفت در بند دیا مانده  
بجس شش جهت کون مستلا مانده  
بین بسین ز کجا آمده کجا مانده  
غریب و عاشق و مسکین ضعیف مانده  
که هست جان من از راه و رهنا مانده

شده ز دوری جور کشید مغربی خیمه  
بسان ذرّه سرگشته در هوا مانده

ای در پس بر لباس و پرده  
خود را بلباس پرده عالم  
در دیده ما بجز یکی نیست  
ما را ز شرم ده گشت معلوم  
ای بیضه مرغ لامکانی  
کی مرغ شوی و باز کردی  
در جیش و جوش و در فروش  
بکشی کفن سفین این پوست  
بکشی دو بال و پس بروی پر  
برگزیند کسی بنزل

بر دیده دیده جلوه کرد  
آورده کعب زمان پرده  
گر هست عدو هزار پرده  
اینخیز که هست ناشده  
ای هم تو سفید و هم تو زرد  
آنی بدر از لباس و پرده  
تا کی باشی چنین فسرده  
چون روح بر از جسم پرده  
از گسبده چرخ عالمی زده  
تا زفته طریق ناسپرده

ای مغربی کی سی بسیر مرغ  
بر قلعه قنصت بی پرده

آن ماه مشتری هست بازار آمده  
خود را ز دست خویش خریدار آمده

مکر خست سوی گلستان رفته  
 از قدم قامت همه خوبان دلربا  
 پنهان آید جهان ز سر پرده نهان  
 محبوب کشته هست محب جمال خود  
 از روی او ست این همه مومن جان شده  
 آن یک ز روی او ست تسبیح مشغول  
 یلم ز یخ دیش پر از گشت که شده  
 رویش به پیش زلف مفر آمده هست ولیک  
 یک با ده پیش نیست در اقداح کاینات  
 عالم مثال علم و ظلال صفات است  
 آن ترک تنگ چشم که امسال شد پدید  
 انشا هیرب هست که در روم فریب است  
 یکذات پیش نیست که هست از صفات بخت  
 از ذات او ست این همه اسمایان شده  
 بسم اسم و رسم و نعت و صفت آمده  
 این نقشها که هست سر اسر نمایش است  
 این کثرتی است لیک زو عدت شد چنان  
 مکر از نیست چون که گتا ببرت مختلف  
 از موج او شده هست عراقی و مغربی

و آن بلبل است بجانب گلزار آمده  
 این سرو قامت است بر فخر آمده  
 یاری است در لباس چو اغیار آمده  
 مطلوب خویش راست طلبکار آمده  
 و زموی او ست این همه کفار آمده  
 وین یک زموی او ست بزنا ر آمده  
 زان نکته هست جمله بگفتار آمده  
 زلفش به پیش روی بانکار آمده  
 ز اقداح با ده مختلف آثار آمده  
 آدم ز جمله است نمودار آمده  
 از تازه تازه نیست پدیدار آمده  
 و آن ماه رومی است عرب ار آمده  
 که در ظهور و کلاه در ظلمت ر آمده  
 و ز نور او ست این همه انوار آمده  
 هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده  
 اندر نظر چو صورت است پندار آمده  
 این و عدتی است لیک استکار آمده  
 وین موجها زشتی هم ز خا ر آمده  
 و ز جوش او ست این همه غلظت ر آمده

مرا آن لعبت خندان تازه  
 بتن پر دم فرستد جان تازه

کجاست جان تازه هر زمانی  
وید هر ساعتی غسل و دم را  
ز دریای دل و جانم بر آورده  
برون آید مراد در جانم در دل  
نماید هر زمانی محسوس نو  
و لیکن خودش سازد در گریه

نماید چهره جانان تازه  
نکارین شیر از پستان تازه  
و مادام که لؤلؤ و مروارید جان تازه  
هزاران روزه و پستان تازه  
بسبب رحمت و برهان تازه  
نویسد بهر او من زبان تازه

قدیمی عهد را سازد نمیدد  
کند با مغز بی چنان تازه

اینچه سید انم از ان یار بگویم یانه  
دارم اسرار بی در دل و در جان مخفی  
گرچه از عالم اطوار بیرون آمده ام  
سخنی را که در ان یار بگفتم با تو  
معنی حسن گل و صورت عشق تبسلی  
و صف آنکس که درین کوچه دین بازار است  
انکه اقرار می کرد چرا مشرک شد  
سبب انگاری در همه عالم خراب  
ست این بود که او هر نفسی در

و اینچه بنهفته ترا عیب ر بگویم یانه  
اندکی زانهمه بسیار بگویم یانه  
سخنی چند با طوار بگویم یانه  
هست اجازت که درین یار بگویم یانه  
همه در کوش دل خار بگویم یانه  
در سه کوچه و بازار بگویم یانه  
عدت و موجب انکار بگویم یانه  
گشت در کسوت بسیار بگویم یانه  
سینه میدنست کار بگویم یانه

مغز بی جمله گفتار بگفتی با ما  
اینچه گفتی تو بگفتی ر بگویم یانه

ز چشم من چو تو ناظر بسن جویشی  
من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود

چرا نقاب ز رخسار بر میبند کنی  
نهان ز من چه شوی چونکه من تو اعم تو منی

چو رو بائینه کایناست آوردی  
نه ز خلوت و از انجمن و می خالی  
اگر بصورت غیر می و کر بسوت عین  
ز روی ذات نه جانی و نی جهان و نه تن  
ز روی لات و منات انکه یار بود که بود  
و لایز عالم کثرت بودت آوردی

برای جلوه گیری شد پدید ما و منی  
که هم بخلوت خویشی و هم با بختی  
به صفت که برای برای خویشستی  
ولی ز روی صفت هم جهان جان تنی  
من الذی تحسب لی لعابد الوثنی  
که وحدتت و حق کر تو ی زهر و طنی

چو مغربی بجز راز دست کاینات شراب  
که پیش ساقی باقی بود شراب هانی

چو تافت بر دل و بر جانم آفتاب بکلی  
ریمدم از شب دیجو نفس و ظلمت تن  
تنی چو طور و دلی چون یکلمه سیب جان  
از این حدیث و کثیدت خدایت از حدثا  
چو شد خراب بکلی دلم طهارت یافت  
نقاب ما و من از پیش دیده ام رخا  
و لایز مجلس زندان پاکباز و در  
شراب تاب بکلی رها دست از خود

بسان دژه شدم در فرسغ و تاب بکلی  
ز عکس پر تو انوار آفتاب بکلی  
که آوزد که بیخات دوست تاب بکلی  
طهارتی نتوان یافت جز با آب بکلی  
خوشا عمارت اندل که شد خراب بکلی  
چو رخ نمود مرا یار از نقاب بکلی  
ز دست ساقی باقی بجز شراب بکلی  
ولا مباحش و می بی شراب تاب بکلی

ز مغربی نتوان یافت هیچ نام نمان  
از آن زمان که نهان گشته در نقاب بکلی

ز دعتقه و دوش بر دل مایا معنوی  
گفتم که من چگونه تو ام گفت مایکیم  
ما و منی و او و تو فی شبه حجاب تو

گفتم که کیست گفت که در باز کن تویی  
ز بهر روی پوش نهان گشته در دوی  
از خود بدین حجاب جو محبوب میشوی

خواهی که ماه او بشناسی که چون یکی است  
بگذر ازین جهان که درین گفته و بوی است  
نقش و نگار نقش نگار است بی کمان  
جز مطنبی بدان که درین پرده خوشگن  
نی نی فلیط که هر سپهر حقیقتی

بگذر ازین منی و ازین مانی و تونی  
انگه بین یکی است درین گفته و نومی  
مانی نهان شده است درین نقش ماتی  
گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی  
گر چه کهی چو ذره و کاپی چو پرتوی

ای مغربی تو سایه خورشید مشرقی  
زان سایه واردی خورشید میدوی

آنچه تو جو یای آنی کرشوی بی تو تونی  
تا تو غیر بر تصور کرده جو یای من  
دیده بگشا باری اندر خود نظر کن گرنی  
عزالتی گزانه میگیری بگری از پیشتر  
تا هر آنجا جت که میجوی ز خود کرد و روا  
رهرو از راه بی پایان بی پایان کی رسد  
رهرو و ره را بدو راند از بی پرو و بر  
تا تو با خویشی که او بسیند او مغلسی  
گر چه از خورشید تا بان نیست پر تو

در مثال سایه خود در پی خود میدوی  
کی توانی گشت یکتا با چنین شرک وونی  
در جمال وحدت خود شو چو یکتا میشوی  
منزوی کر میشوی باری هم از خود منزه  
تا هر آنچیزی که میپرسی هم از خود بشوی  
تا بساط راه بارهرو نکرده و منطوی  
چونکه میدانی حجاب است راه رهروی  
تا تو سخنیشی قناد و کیتباد و خسروی  
مغرب را خود تو خورشیدی یا خود پرتوی

الغرض در مطلع از مطلع شهیدی آورم  
آنچه تو جو یای آنی کرشوی بخود تونی

سوی بشکن که ابی نی سبونی  
سفر من ازین و مانی که مانی  
چرا چون آس کرد خود خردی

ز خود بگذر که دریائی نه جونی  
گذر کن از تو و اوئی که اوئی  
چو آب شفته سمر کرد آن چو جوی

<p>پشیمانی بود در هرزه کردی          تو باری از خود اندر خود سفر کن          ز خود او را طلب هرگز نگردی          گرامی بینی از خود می پرسی          کلاه فقر را بر سر نیسانی          کجا بروی او رشتن توانی          تو یکر و شو که آئین چو طوبی</p>	<p>پیشانی بود در سو بسوئی          بگرد عالم اندر چند پوئی          اگر چه سالها در جستجویی          گرامی کرده است نگوئی          مگر وقتی که ترک سر بچوئی          که طغی در پی چو کمان گوئی          سپه رو کرد آخر از دور توئی</p>
---	--

نصیب ای عرب از جوان و صلش  
 نسیانی تا که دست از خود نشوئی

<p>پیش شیران دعوی شیری کن چون بوی          خوش نباشد با امیری از امیری نه زد          تو سلیمانی و لیس کن دیو دار و خاقت          دعوی نما کرده خود را از خودی خود بچو          تو حق از حق ازانی که خودی خود پری          اولت از خود داشتن باید بکلی دست بست          ابتدائی نیست ره را پس تو چو فی بدی          ابتدا و انتها که بود آن نه از تو هست          طفل باهی رو طلب کن پیره بینی بچی          روز و شب در نور ارشاد من میرو راه</p>	<p>تا خوش است از زشت و لاخر لاف حرف میزن          زشت باشد با که انی لاف و دعوی شوی          یوسفی اما عزیز من پس زاندر چه          خلق را دعوی بخود کردن بود از اطلبی          پر ز حق اندم شوی که ز خویشش کردی حق          که تو جوان فقیر هستی بغایت مستهی          اشهائی نسبت حق را پس تو چو فی مستهی          بگذری از هر دو یکبار ره و از خود و آرمی          تا نام هستی یا ز خود بدست او دمی          تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نمی</p>
---	--

بعد از آن چون مصری از راه و سپه قاری  
 رهرو ره را بدو راند از اگر مرد روی

ای دیده بود که چه سبب مست خرابی  
 بیست بی کینه تو محسوس روح چرانی  
 ای ماه شب افروز چو از در و درازی  
 در چرخ چرخینفس آرام گسری  
 آن آب کدام است که از وی تو بخاری  
 ای یار چه در پرده نهان میثوی از خود  
 با مغرب از آنکه عتابی کنی ایدوست

وی دل تو چنین مست و خراب از چه شرابی  
 سوزان جگر از چه چنین شسته کبابی  
 وی مهر در نشسته چو در تب و تابی  
 در چرخ چرانی و پیرانی خور و خوابی  
 وان بگر چه بگر است که از وی تو جانی  
 چون غیر توئی عین توئی و تو جانی  
 در آینه با عکس رخ خود بعبانی

چون ناظر رخسار تو جز دیده تو نیست  
 بر روی تو فرو هاشته نغابی

دارو نشان یارم برد لبری یاری  
 جز روی او نه بسیم از روی هر نگاری  
 عکسی از انجبال است بر حسن چهر جالی  
 او در دیار جانم بود همیشه ساکن  
 چون یار در دل من دایم قرار دارد  
 چون دست بر شانه من جان بروشام  
 گر میروی ربا کن دل ربا یاد کارت  
 به جو بیار گیتی گنبر ام تا بروید  
 روز سمش از انم کاند حساب نایم  
 جانی که بر دو عالم از بسج کبر آید  
 روی تو ربا یارم دیدن از آنکه باقی است  
 با گلشن جمالش خاری است بر دو عالم

بنیم جمال رویش از روی هر نگاری  
 نقشش از ان نگار است بر نقش هر نگاری  
 جز خط او نخو انم از خط هر عذاری  
 من گشته دینی او سر گشته برد یاری  
 پس از چه رونداد دل بگر مان قرار می  
 بنو در بهر جانان بهتر ز جان ناری  
 خوش باشد از باندا از دوست با او کار  
 از سر و قامت تو هر سر و جو بیاری  
 من گلیستم که آیم از روز در شساری  
 من خود چه چیز باشم با همچو من هزار می  
 از ربا گذار عالم بر دیده ام بخاری  
 تو کی روی بگلشن تا نگذری ز خاری

نمانده نیست بهت بر کج روی زاری  
 از آنرو که تا تو هستی بر کج اوستاری

بگذار مغربی را تا در میان در آید

تا او درین میان هست از است بر کناری

گر چه ساکن شده در ملک آب و گل  
 تو مگر غسل بهاری که چنین مقتدی  
 کل سوری رخ او زرد شده چون بجلی  
 نتوان گفت بخوبی چون کار چلی  
 جان بگوید بدلت چون که تو جانرا بدلی  
 من چه کردم که من دشته در در کسلی  
 لیک بید وطن خویش زنی طره ملی  
 سر پیوند که داری که ز مادر کسلی

تو کار با طافت بجای جان و دلی  
 تو مگر باغ بهشتی که چنین مشبوعی  
 یا بس این گل ز چه باغست که رویش چو پند  
 چون کار چکل خوب بخوبی تو نیست  
 بدل از اطلبه دل که نباشد بدش  
 کس ایدوست ملک از سر کویت مار  
 ایدل از مسکن خود از چه بغرب رختی  
 تو زمانی کسلی هیچ ز مادر و جهان

مغربی دیده بیدار بود در روشن

گر چه باور نکند فلسفی و معزلی

جنون من صبیب زو فونی  
 که در خوبی زهر لیلی فرونی  
 نمیدانستمت کاندروونی  
 چه میگرد که تو عین حیونی  
 چنان پر مگر و دستمان و فونی  
 ز حد و صفت و اندازه برونی  
 که هم ترک هست هم سر مست شوونی  
 چرابی صبر و آرام و سکونی

جنون فوق غایاست الجونی  
 بعشقت زان زیر محبتون فروغی  
 بروین از خویشتن حریت جستم  
 نگار دیده اندر جستجوییت  
 الا ای غمزه غمزه غمزه لب  
 که اندر حسره و مکاری و افسون  
 دلا از چشم سرمستش حذر کن  
 دلا در شدت چون ساکن در آرام



ترا در چند و چون مغربی یافت  
اگر چه بر ترا از حسدی و چونی

<p>مرا بخلوت جان دلبر سیت پنهانی در ان مقام که جانان جسمال بنماید سر بر سلطنت ذات ایزدی است علم تر بحسب و جمال اینچنانکه ثانی نیست بجا بر هم دل و جان را که در مقام فنا ز من تو جمله ربودی و جمله ام کشتی توئی مرابدل دل اگر چه ولداری ز چشم من همه اکنون توئی که می بینی</p>	<p>که هست جان و دلم در جمال او فانی بود مقام دل و جان فنا و حیرانی چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی مرا عشق تو بهم نسبت در جهان ثانی تو بهم دلی بحقیقت مرا و هم جانی چو جمله ام توئی اکنون مرا چه میجویی توئی مرا عوض جان اگر چه جانانی ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی</p>
---	---

ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شنوی  
ز او ندای انا الحق و قول سبحانی

<p>چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی اگر چه جمله جهان بست سایه اش لیکن از آفتاب رخسار که سایه خود رسدی خیال بازی او بین که پرو و ز خیال خط است و خال جهان تا بکی بدیده کن بجنب آب زلال حیات او است لرب به تنگنای بسد از چه کشته مجوس چرا ز حال دل خوشتر شوی غافل ز مغربی نظری و ام کن بدوستی</p>	<p>نکر بصورت خود تا مثال او بینی چو آفتاب بر آید زوال او بینی نکر بکله جهان تا ظلال او بینی نکند و بر رخ خود تا خیال او بینی جمال او زره خط و خال او بینی بر و از و بگذر تا زلال او بینی بیا بعرصه دل تا مجال او بینی بسوی او نظری کن که حال او بینی که تا بدیده کامل کمال او بینی</p>
--	--

چه باوه هست که مست میفروش ازوی  
کسی که خورد نیاید و کربو شش ازوی

<p>چه باوه هست که مست و خراب اوست چه باوه هست ندانم که میدد ساقی چه چیز بود که هر سوی چهره بنوید چه بحر قطره ز آن می بخورد مست بیایا سخنی گو از پنجه ستم با من بگوش بوش کس امروز می نیارد گفت</p>	<p>مدام در دل تمها همی بچوشش ازوی که باوه مست و خراب هست باوه نوش ازوی چه نقش بود که بر خاست آن نقوش ازوی بچوشش آمد و در جنبش و خروش ازوی نخیزد که شوی پیش ما خموش ازوی دل آنچه سمع روانش شنیده دوش ازوی</p>
---	--

چو مغربی است ترا خازن خزانه راز  
در خزانه اسم را مپوشش ازوی

<p>تو میخواهی که تا تنها تو باشی ازان پنهان کنی هر لحظه مارا چو بی ماستی بکلحظه موجود اگر دریای مارا غرقه کردی ازان پس که چو موج آبی بصر ز جزوی که بگلی باز کردی دوئی اینجا نمی کشد برون شو منم یغای بی همستا تو خواهی</p>	<p>کسی دیگر نباشد تا تو باشی ریشم خلق تا پیدا تو باشی نمیشاید که تا بی ما تو باشی چو قطره بعد ازین پیدا تو باشی حیات جمله صحرا تو باشی چو گل در جمله حسرت تو باشی که یا من باشم این جایا تو باشی که تا کیتای بی همتا تو باشی</p>
--	--

بسان مغربی خود را در با کن  
با بگذارتا خود را تو باشی

تا تو اندر مر است عددی که دهمی که هزار و گاه صدی

لب راقش و قشر را لبی نیستی بیسج خالی از کثرت گاه ببری و گاه بارانی بمیل نو بهار بستمانی خوبی روی سر پریر و می بحقیقت ترا جهان ولد است گرچه در اسسم و لغت بسیاری	جسم دار روح و روح ز جسم تا درین معرض و درین صدهی گاه ببری و گاه بران زبیدی کله رخ و ما بروی و سر و قدی زیب بر زلف و خط و حال شخصی گرچه او را تو این زمان لدی لیک در ذات واحد احدی
---	---

پیش ازین بود مغربی ازلی  
مذقی شد که کشته است ابدی

رخ و لدار را نقاب توئی بتو پوشیده است هر رخس شد یقینم که پیش اهل یقین بر سر کس بر بی نهایت او تو سرابی به پیش اهل نظر نکر ختم ترا بسج حساب بر تو هست این عذاب کون انکه تا خورد او سے ازلی	چهره یار را حجاب توئی ابر بر روی آفتاب توئی پرده شک و ارباب توئی سر بر آورده چون حجاب توئی گرچه دعوی کنی که آب توئی باز دیدم که در حساب توئی علت این همه عذاب توئی مست گردید و شد خراب توئی
--	--

مغربی این خطاب ناکس عیبت  
انکه با او ست این خطاب توئی

شدت فیک جلا فینت فیه بذاتی  
ز چشم مست و خراب مدام مست و خراب  
قلتی لمجاظ و ذات عین حیاتی  
ولیس نشوت فی الحب من کوس سقانی

چو از جمیع جهانت است جلوه هه هه چشم  
به کیف تشبیه سنا بک الملاح جمیعا  
بجشن خلق و شمایل یسج خلق نامی  
ز چهرستت ملاکم زو وصلتت بنجام  
بجزم کعبه کوبت برای دیدن رویت

لقد جلوت علی عین من جمیع جهاتی  
ملاح ملح اجاجی تونی که عین فراتی  
که بس حمیده خصالی و بس جمیل صفاتی  
بایت منه ملاکی و جدت فیه بنجاتی  
قطعت و وصلتاتی دخلت فی الغلواتی

و خلعت یمه ظلام لاجل و صلک حبس

که همچو چشمه حیوان نهفته در غلواتی

دوش آن صنم پیکانه دوش بگذشت بر چرخ  
گفتم سپر آبیکانه گفتا که تو دیوان  
در جامه بیکانگان خود را ز من کرده نهاد  
من از کی تو از کی من پادشاهم تو کدا  
صد چون ترا پیدا کنم بر لخطه و شید گنم  
من فرضم و تو سستی من نورم و تو پستی  
گفتم که ای جان جهان وی عین پیدا و بر  
تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری  
من در و مرغان تو ام در بحر عمان تو ام  
من منظر و مرآت تو مرآت و جه ذات

کردم سنا مثل یک او دادم جوانی سر سر  
من کیستم تو کیستی در خود چو آنی نگر  
یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگری  
تو عاری از سلطنت از فقر و فاقه من بر  
تو ذره سرگشته من آشوب خوری  
خود غلظتی را کی رسد با نور کردن پستی  
وی مایه سود و زیان وی تو قماش مشی  
تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منتری  
من کو بر کان تو ام تو کان ما و کو پری  
نی لی غلط گفتم شما هم نویشتن را سطر

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی

من سایه هنر تو ام تو مهر سایه کستری

چه باشد اگر زانکه تو گاه کاه  
چه خوش باشد از آنکه چون من کداه

نگاه بی گنبد چو تو پادشاهی  
کنی سوی افاد کانت نگاه بی

<p>دلم را بر بوده است بر روی زلفست کشیده است بر خطه روم رویت مدام است مایل بجال تو زلفت بلائی و ابیری ز رخسار و ابود نگاهی بروی تو کردم بختانی</p>	<p>بجز ترک چشمت ندارم پناهی ز بند حبش شاه خطت سپاهی سپاهی نخواهد بغیر از سپاهی تو پیوسته داری بهر سال و ماهی جز اینم نبوده است دیگر کنایه</p>
--	---

بود مغربی از اندوه حبران  
عینی بسپو کوهی تنی بجو کابهی

<p>ای حسن تو در آینه صورت و معنی چشم نوشده بهر تماشای رخ خوی در ملک حسن تو غیر از تو کسی نیست با قامت رخسای تو و چهره زیبات گر نور محبتی تو بر نارست با بد از جنت و از نار بود فارغ و آزاد بر طور تو از نور محبتی تویی بوش روی تو عیان است ولیکن چه تو نکرد</p>	<p>بر دیده ارباب نظر کرده محبتی از دیده محبتون نگران بر رخ لیلی و قسست که کوفی لمن الملک بدعوی هرگز نکند دل بوس روضه و طوبی دو رخ شود از پر تو آن جنت اعلی انکس که ندارد خبر از دینی و عجبی اقاد هزارند بهر سوی چو موسی اوراک اگر می نکند دیده اعلی</p>
---	---

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم  
چون لوح فروشت نوشتند لیلی

<p>توانمائی ولی ما را ندانی اگر دریاندانی آن عجب نیست بجان و تن ز بالائی و زیری تو هشیامتی و هشیامتی تو</p>	<p>ز دریائی ولی دریاندانی عجب این است که صحرای اندانی ولیکن زیر و بالا را ندانی اگر چه بیخ اشیا را ندانی</p>
---	--

همه اسما بتوستند ظاهر چرا غافل ز حق اقصائی ز آدم هم بغایت بی وقوفی معنای جهان با تو چه گویم	ظهور جمله اسما را ندانی چه نسر زندی که آبار اندانی نه نفسا آنکه خوار اندانی چو تو سر معصتا را ندانی
--	--

الا ای مغربی عنای مغرب توئی با آنکه غفتا را ندانی	
--	--

ای آفتاب رویت بر سوزننده تابی از کسیرت قدر رویت چون نیرت غیرت ساقی و بادیه چون نیرت الایکی پس از چه دست تو در کل ما مهر تو در دل ما چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم در آینه نظر کرد روی تو دید خود را با عکس خویش میگفت بر ساعتی حدیثی	وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی بر لخطه در لباسی بر لمح درفتابی در هر طرف فاده مستست از شرابی نیروی هست در خطای کنی هست در خبرابی کز وی کنی سوانی او را دهی جوانی با خویشتن در آمد هر لخطه در غمابی با نفس خویش میکرد هر لمح خطابی
--	--

ای آفتاب تابان در مغربی لظرن کز روی نرت عکسی در هر نرت تابی	
--	--

منم مست از لب ساقی نه از می من از کسنت از مطرب در سماغم بجان من زنده چون باشم که جانم مرا هست اینچنان یاری که یکدم الا ای آفتاب سایه کستر تو خورشید می و من سایه از آنم	کز آن لب میکشم جام پیایی نه از آواز چک و ناله نی ندارد زندگی بیک لخطه بی حی نه با او مستی بان بودن بی نی مگردان روی را از جانب نی کهی لاشی شوم از روی کهی شنی
--	--

زمانی در پیم آئی چو خورشید بسان سایه ام ای مهر تابان	زمانی آیمت چون سایه از پی اگر میگری که میکنی طی
---	--

نباید بسوی عالم مغربی را که مجنون را غرض بسای است از حق	
--	--

ای هر نفسی تا فته بر دل ز تو نوری در سایه جان ز لیش سو دای تو سوری تا پر تو خورشید تو بر کون بتابید در جنت دیدار تماشا می جالست سرست چنان است دل از صحبت جانان در خلوت پنهان دل از صحبت جانان	از سر تو جان یافته هر لحظه سروری آن نیست که خاص است ظهورت بنظور وزرات جهان را نبود هیچ ظهوری باشد ز مقصود را بود هر میل بجوری کار از خود اندر دو جهان نیست شعوی بی عالم شفقت نتوان یافت حضور
--	---

ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم  
چون نیست ترا حوصله دانش موری

حنا چو نقاب از رخ خود نیکشانی بر رخسار چو کس نکاهی نعلت غیر دیده چو دل از منی و مانی نگذشت شریانش بزار دیده خوابم که نظر کنم بر دیت رخ اگر چنین نمانی همه وقت عاشقان تو اگر چه بس حیاتی زره صفت لیکن نشود کسی عراقی به حقایق عراقی مشو حدیث آنکس که بعشوه گفت با تو پسرا اگر هوای سرگوی دوست دار	از که رخ نرفته داری ز چه رو بینامی چه شوی نهان ز دیده که تو عین دیدمانی که تویی تویی اوئی و تویی منی و ملتی بزار کسوت ایجان چو تو هر زمان برانی عجب ارند اندت کس که کلاه از کجانی ز همه جهان نهانی به حجاب کبرمانی نشو و کسی سنمانی بمعارف سنمانی پسرا در قلندر سسر دار بمن نمانی مگذار معشر بی را مکزین از وجدانی
--	--

ای درخشان ز رخسار سپهر عالی  
سایه ات از رخ ذرات مبادا خالی

با چو ذره بزمه در سایه خورشید تو خیم در دم از زلف تو پیوسته پریشان حال گردد باغالیه از زلف تو بونی بودی بهم تو ظاهر شده در مملکت تقصیلی بهم توئی خوبی رخسار بتان هوش تقصیر جسم کجا مانع پرواز شود ایدلی کایته روی دلاراهم خودی	بر مدار از سر ما سایه ز غار غ بالی گر چه جمعیت در انجم پریشان حالی غالباً غالیه رهسرخزیدی عالی بهم تو مخفی شده در مرتبه اجمالی بهم تو زیبانی زلف و قد و خط و عالی ظایر جان کسی را که تو بر و بالی چونکه با نسبت دلاراهم چه مینمائی
--	--

مغربی یار یقین روی مناسید هر دم  
بجان تو مگر دیده از آن میسالی

آنکه جان یا بزم از انفاس خوش بر نفسی طعمه باز بخورک نشاید دادن سرد دریا بگرگوی چه کوئی با کف یا در زمین بکنی شعله در یای محیط	چونکه کس محرم او نیست چکویم کسی سرخفتا نتوان گفت به پیش کسی در چو بخشش بعدت بخشش چه بخشش کسی ایکه برگز نشیندی و ندیدی از سی
--	--

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی  
بدین قدم که تو داری سخن چگونه کنی

ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود بد ز کرده تو خود را ز خویشتر برگز نگرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی ترا که نسبت خبر از جهان تیر و زبر	ز حال خود دگر میرا خبر چگونه کنی بگو ز خود دگر میرا پدر چگونه کنی پسر نبوده گسیرا پدر چگونه کنی نذیر عزم جهان ز بر چگونه کنی
--	---



مکرده موج فراموش نقشش لوح وجود  
چون نیست هیچ و قوفت ز عنوت کس  
مخسته گو کب و ارعدت مستخرمایل

حدیث عشق ندانم ز بر چکو نه کنی  
پیش ایل نظر مس ز بر چکو نه کنی  
ز مشتری و ز زهره مستر چکو نه کنی

بمغربی چو رسیدی روان روان گذر  
از زهره نصیبی گذر چکو نه کنی

دلا چو تو چنین بی قرار و مضطرب  
بدست کیمت عنایت که میکشد بر سو  
کمی چو چرخ و کای چو بحر و که ساحل  
کمی چو دیری و که کعبه و که طایف  
بر صفت که نماید همسال روی نگار  
دلا بگو بدلام از سر غیرت  
کسی ز سایه خود جهت سحاب می نهد  
شعاع مهر بر چرخان که مندر است

چو سرت نام تو قلب از چه رو تو بختی  
که بر نفس بدگر سوی و گوی منهر بی  
کمی چو جنت و کای چو نار ملتبهی  
کمی چو زند خرابات و کاه مختبسی  
برش بسجده درانی ز راه مقرب بی  
چو نیرت بی چکی غیرت از که محجبی  
منم چو سایه ات از من چو تو مختبسی  
تو هسچان بدلام خویش منتبسی

نقاب مهر رخت مغربی است در همه حال  
بنور روی خود از چشم خویش منتبسی

### ترجیحات القدریه من ابداع افکار

آفتاب وجود کرد اشراق  
سرخر و کرد پد تو خورشید  
مطلق آمد بجانب تقیتید  
هر که بد جنت ظلمت عد می

نور او سر سبز گرفت آفاق  
و در منزل ز هر در یکچه و طاق  
گشت تقیتید عازم اطلاق  
گرد نورش ز جنت ظلمت طاق